

<p> چو نمنظران دوید سویم باخود بکسار جو یارم روی من طلوع داده کاید ز دم تو پوی یارم از بهر تو گشته است یار همچون زن هندوی در آن درمان توئی و نفس طبیبم چون دانه در آب دیده چوید ز آتش دل سر از دماغش درمان من و طلب حبیبم لطفی کن و اینقدر بگویش در دو تو جراح است نهانم </p>	<p> حالی که ز دور دید رویم بنشانند بگریهای زارم کای ابروی ابروی کشاید داری خبری ز عکسارم دارم خبرش که آن فادای از تشنه بی توان پریش من آمده سوی آن غریبم چون عارضه ترا بپوشید زانشعلکه که سوخت چوین غیش بگریست نهاله کای طبیبم روزی که گذر کنی بسویش کی سوز تبیت مذاپ جانم </p>
--	--

<p> درود تو نصیب دشمنان باد درمان دلی نهاد درودت لیکن ندهد رهم بدانندش در سینه من هم آتشی هست بود آتش تب در استخوانش اندر سه شکر بست من جان از بسته تب چو شعله برت در دم گل سرخ شد گل زرد ز نیگونه طبیب ساخت افزون آورد دو خسته را نفس جان اگر دی شد و آمدی بگفتار </p>	<p> شربت بلبل حیات جان باد آب خضری مباد گروت خواهم بعبادت آیت پیش زان آتش تب که در تو پیوست گفت این و بمن نمود حالش وانگه پی هدیه بادی شاد لیلی چو گلش بید در دست آن دسته گل گرفت بگرد یکهفته میان او و مجنون تازان دو نفس دمیدن زان پس میان نشان نفس </p>
---	--

نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر بر آورد	طاووس بهار پر بر آورد
در بزم گل از چپ و راست	شبنم شست ز بزم خوار
از قطره ابر صبحگاه	اتشکده لاله بر سیاه
هر گوشه ز بانگ عد فریاد	کافسانه کلیم ابر را باد
ابر آب چکان ز بحر چو ش	همچون ز بخار و یک سر چو ش
هر خار ز گل کلید باغی	هر شاخ فتیله چو راغی
گفتی سمن از شجر میوه	هر غنیمت که از نفس برید
یا شاخ نبشته مطهر	پران گسی است رشته بر باد
برگبند سحر او بقدر	ابر آمد و تخته سینه تقریر
از جوش گل و بهار سنبل	چون میوه زمین به غنچه گل
گلکهای زمین شعاع خور بود	گر پنجره های ابر نبود
هر چشمه حیاتی از زلالش	سبز از قدم خضر جوش

<p> ییلی زنبقشده کرده اندام باقیه که کوه ساز خندان شد شاخ بشاخ کوه در کوه رقصان شده کوه کوه محبت کز شاخ کلید بوستان رست از خرمی بهار نوسید در جان فگار او خلیده پیکان غمیش بر دل آمد چون سرو قدم نهید باغی مجنون رمیده جوید از دست در رشته رگ زنگره بان وزگر به جهان سایه سازد </p>	<p> بستان چو عرب با بنگام از لاله و ناله های کبکان کبک از هوس بهار در کوه آهوک ز جام باده شد مست هرس در باغ را نشان حسبت ییلی چو بریده شاخی از بید هر خار که از زمین دمیده هر برگ تری که از گل آمد میخواست که از سر فراغی سر بر زند از حصار در گشت که عینیه درون نهان غم که سر به زود و آه سازد </p>
--	---

<p> سیراب چو روغن چرمی آبش ز شگوفه گوهر افروزی وز گل همه عنبر نیه در در سینه اش از بهال درواشته رویانش شده لوح کلک نقاش از گلبن گرد باد آن نخت رفتند در آن جهان پر نور کردند بصحن گلشنی جا گلنار رخان نارستان بالاله و گل بدست تازی گل آینه جمال میکرد گل بر زنج و زنج گل زند </p>	<p> پهلوی قبیله بود باغی بادش بگلک عبیر سهای اشجار بتان سبز بحر در آب چنار را بسرو آشته از آب و هوای نفس زینا گلها که بهار در جهان نخت لیلی و گر بتان بدست چون خیل بهار گلشن آری صفایسته چنار و نایبستان هر یک نبشاط دلنوازی وان برگ نبضه خان میکرد وینا خنده تر چو حاصل زند </p>
---	--

<p> یابی چونفشه سکنده یابی زوده ناخان بدنه دید آتیه لعیبستان سازی آورد ز باغ رو بدیوار نمایار کجارسد برای ای باغ بهار بی تو داغم در دیده گل است درو غم تاراه بر سی کنی خوشم کز خود گذرم سوی تو ام بی روی تو دور خست خار از باغ بخانه بر دیارش </p>	<p> خوبان شده بر کسی بکنده خوبان چو بهار گل بکنده یابی چو بنواز و دلنوازی بگریخت از آفتابان بر یوا چون دیده گرفت جایگاهی بگریست که امی بهار باغم دور از چین رخت بگلزار ایکاش قدم نهی به پیشم بگره سوی خویش نه ایم با آنکه چو جنت است گلزار گفت این قریب چاره سازش </p>
<p>دیدن این سلاخس در باغ</p>	

نو بجز این بخورد گش
 کاندم که چو گش دل افروز
 میزد بدرون باغ آبی
 شاهی که چو نخت جوان بود
 ز آنجا که جهان سلام کرد گش
 چون ناله لیلیش خیر کرد
 در گلشن سبزه دید آناه

هم طالع که بجهنم برسان بود
 در اینم ز خشن جهان بود

از دو و چنین فزودش گش
 در بجز باغ بود دل سوخت
 بیرون بگذار بود شاهی
 در کالبد عرب چو جان بود
 نخت این سلام نام کرد گش
 در باغ زشت زین نظر کرد
 چون خور یکبوی سحرگاه

چون این سلام بوی او دید
 تنم ز آبدوی او دید



دل رفت و بر آن دلش ماند

پای از غم دیده گلشن

<p> دستی که رو کند بد یوار پانی نکه دل ز غار آبلغ رفت از بر آن بهار گلجوی زان راه بدل غبار مانده چون رفت بجایه از کاش در هر عینی چو باد شتافت مجنون صفتش که در بدست مجنون دوشده از آن سنگ خامی بر ساله در ره افکند چون مردم لیلی اشفتند کز نعل چنین بیار بر سر اکور است و باد شای کین رخنه خرابی آور و بار بر اند و رو نهد سوی نایغ در بانغ زگریه راند صد جوی زان بانغ بیدیه خار مانده پر سید حکایت و نشانش تا از گل عارضش نشان یافت از کوه ولی ز کوه زرجست این سیم بدل شکسته آن سنگ جست از پیش عهد کند با یکدیگر این ترانه گفتند شد نخل امید ما بر او گنج وزر و سیم هر چه </p>	<p> دستی که رو کند بد یوار پانی نکه دل ز غار آبلغ رفت از بر آن بهار گلجوی زان راه بدل غبار مانده چون رفت بجایه از کاش در هر عینی چو باد شتافت مجنون صفتش که در بدست مجنون دوشده از آن سنگ خامی بر ساله در ره افکند چون مردم لیلی اشفتند کز نعل چنین بیار بر سر اکور است و باد شای </p>
---	--

<p> یک ابرو هزار سایه دارد هم گنج و هم اژدها است بار آورده او قبول کردند تاخیر کنید روز کی خیزد وین کاشه در دست گرد وزر شسته عقد او کشد در سایه او نشست و داد این سلام را بشارت از شاخ امید خویش بر یافت بخشیده بر قدم یکی گنج با محنت روزی میر میاخت میجست دعای صحبت یار </p>	<p> خویشان بلند پایه داد بر دشمن و دوست بیدار پس پریمی رسول کردند گفتند بهم رسید پیوند کین سرور و نده چست گرد چون رشته تب کشاید از شمشاد فاده پست نوان شد نامه رسان وزین عیار چون این سلام این خبر یافت پیغام دهند را با پنج از وصل که سایه خواهد انداخت میداد بخل گنج بسیار </p>
---	--

<p>زینوا که مرگ خویش محبت غم روز بروز میفرودش عالمش چه بود که افتد از بام چون باشد اگر قد در آتش</p>	<p>لیلی که ز غیر دیده می زان روز غمی که بیش بود آنرا که شکسته باشد از نام وانکو بود از شر از کاش</p>
<p>شوق نوبل بوجال مجنون</p>	
<p>بر هر که سرشس بود و سر چون چرخ قوی دل و قوی نام آور عهد نوفلش نام کردی سپشس بفرق کیند تینخ اجالش حصار گشتی بر تخت نشسته پانچ پار یک تر از خیال مجنون</p>	<p>بود از ملکان یکی هنر و شاهی فلک افسر و زمین سر خیل و سر افکنان بام با هر که اجل صفت می بد با هر که چو تخت یار گشتی از سورش عشق آن جاگیر از گفت شنید حال مجنون</p>

هر واقعه که زوشنیدگی
 پیونددید که یار آن بیگانه
 تالیید و گریست مباحی چند
 کین هر دو شکسته زار با هم
 پیوندد چسبیدن عروس و داماد
 گفت این وزره می تحت برخواست
 میراندنی مراد بجزون
 تا زو چو بلال بعد کیمیا
 چنین طلبید از آن حوالی
 سر رشته جان زنگسته
 زو فل که جودت دلش وید
 از زخمش روند شد پیا

اگر جانم زرد بدی دوری
 و او این سلام را زمانه
 وانکه بخدا بخورد سوگند
 یعنی بو صالشان ساسم
 بندم بزبان تیغ و پولاد
 آراسته لشکری بیاراست
 چون سبز فلک بکوه و باغ
 بر قلعه کوه بخشد خرگاه
 دیدش بیانی ز روح خالی
 در چاه عدم رس گسته
 از گریه چشم در گلش
 افتاد بیاسی آن فتاده



<p>وان مردوست یا سپست کت سایه با تنوا نم افشاو در ویش نو و شه جهانم</p>	<p>مجنون نشناختن که شاست گفتا چه هائی ای نکوزد نو فل بگریست کز جهانم</p>
---	--

خواهم که جهان کنم فدایت
 همچون قدش نهاد بر
 و انگاه بدوران نکوش
 گفت این سخنان ناصواب
 ترسم ز خوشامد مرادم
 یا زین کلمات خوش که گوئی
 دیگر فلکی بکار باید
 نوافل بخشد بخورد گویند
 اگر از دو جهان برون برآید
 که بخت تو کام من برآرد
 تا چون گهرش کنم بهیا
 لیکن بلباس عقل جا کن

نیلی بستانم از برایت
 و زگرید رسا ز خون برآورد
 گردید ز دور آسمان پیش
 که گفت تری چون نفس است
 از باد فسون و پیام
 رخت سپهرم بنیل شوی
 تا کام من از فلک برآید
 که پای تو بر کشایم این بند
 آرام زنی تو در کندش
 بخت سپهرم کجا گذارد
 غریبان کنم چو ابر دریا
 این خوی در زندگی با کن

<p> بر آدم از آدمیست میلی پس رفت بآب دیده بگون نوقل همه خار پاش در دم آورد ز پهلوش بر چوب بر جسم تن برهنه اش خست بر بست بر همش تن ریش ناخن بگرفت و موسترش ماهی دوسه از طعام جهلا هماغه چو بر گمانی لاله در سینه هر دو کوه اندوه آثار جراعتش نهان شد چون قرب سه چهار ماه بگذشت </p>	<p> وحشی تو کجاری سیلی که خط نرود چو خام بیرون بر کند و نهاده میل مرهم چسبیده کباب دل هر چوب شریف ز چو برش دوست پوشید لباسش از تن خویش در پرده سرای خویش بدست میداد نهال خشک در آب خوردند می از یکی پیاله گریان چو دو چشمه از یکی کوه فریاد تن لاغرش چون شد مجنون ضعیف دل قوی گشت </p>
---	---

<p>شد در شوق آفتاب زردش از خون تن آبدار گردید از زنده وصل آن دلدار</p>	<p>از خست رخ دمید در دشت دل در برش استوار گردید بگذاشت جنون یافت آرام</p>
<p>مجلس نوح فل حال مجنون</p>	
<p>بودند به بزم می بخر گاه ناز و نعم بهشت از و کم از نقش بهشت امتحان کرد دل نقطه و در میان گرفتار از پرده عنکبوتی جنگ چون بلبلی از فی نوا ساز از سوز و رون گش مجت سودا شده در دماغ مرغان</p>	<p>روزی خود و نوح فل از سحر گاه بزمی به ترازوی دو عالم گفتی قلش که نفس آن کرد دف دایره بود چنگ پرکار دلها چو بگس شید آهنگ تا شئی که زنی کشید آواز مطرب چو گرفت محور است کیسوی کما نچه از ترنم</p>

<p>در هر دلی آتش فزوده یاد فی و آب بود برده و او از کف گلرخی همچون ز انسان که خوابه را رسیدیل ریزان شده ماروان زنده کی بر گرم تو ام مقول وز آب فکند به کنام و افکند به نیم راه لنگر نهاده بسا تم عروسی از یاد کجا رود بستی صوری بقیا مسمومیدی چو بسیت که آتش کند باز</p>	<p>از عکس رخ جان باده مجنون ز صدای رود مرد نوفل قدمی شراب گلگون مجنون ز شراب شد در آیل سر کوفت چو مار سر بریده بگریست ناله پیش نوفل ای تشنه آب برده زار از بحر غم کشیده در بر از چنگ وزنی بچاپوسی عده می که بمن پیش بستی بر من که صدای نی کشیدی مضرب کشیدن تو بر سانی</p>
---	--

این طفل نیم زنا شکیبی
 در بحر غم ز نامرادی
 این خانه که کرد و نوبیا
 نوفل که بد آگه از غم دوست
 حال خود و لشکری بیاراست
 شد پیش قیدگاه لیلی
 حالی خبر آوری فرستاد
 کاینک من و لشکری بر از جا
 شمشیر کشیده ایم چون قبا
 لیلی من آور از اراوت
 تا من ز برای فراق محزون
 وز گفت مرا تو بخار گیری

گز یار بطعمه ام فریبی
 از دست بده چو دست داری
 ویران کنشش جو کردی
 دانست که حق بجانب است
 چون باد غبارناک برخواست
 زد خیمه چو بر حباب سلی
 تا خیل عروس را خبر داد
 چون کوه قوی تن ز زره پوش
 چنین با بجهین فکند چون در
 بنشین سلامت و سعادت
 تا جی کنشش ز در تکنون
 گل را بسایان خار گیری

<p> شاخ می و نیزه را گره بود شمشیر اجل گرفته زنگار از ابر سپر چو برق باران گشته صف جنگ نقش و سیا چون مرغ هوا شد از پیر از ناوک نیزه و شناها بمخون بمیایخی ایساده پر کرده ز خون و پیه و لمان زخمی ز میان باو سخی رود جان کنده بزیر تیغ قصاب کز کشتن یکدیگر چه چو سید خود را ز بلای من مانید </p>	<p> هر حلقه که بر تنش زده بود از خون مبارزان پیکار تیغ آمد و تیر بر سواران از تار کندای زیبا جانی که شد از بدن هو گم نا آمده مرگ فته جانها شکر بقتال هم فاده میگشت میان آن سواران هر جا که دو کس نموده نادر از زخم و لادوران خونناپ میگفت که ای بلای گوئید من کشتیم مرا مانید </p>
--	---



صلوی یکینید بر ہلاکم

جنگم چو گسبید من چو نام

<p> کز دیدن من روانه بایست یاری دلاوران چه سود است چندین سپهرم چه بود لشکر بهم او بخش در جنگ آمد بقیه سید گاه دلا کیر و یه بکشتش و دیدیم زو خون هزار کشته صحبت بر موی شکافی ایستاد کین شیفه را کین سیم زخم همگانه پر دلان در گرم بر سنگ نهیم این سلورا در سلسله چون زده لایق </p>	<p> این خون که روان بود بایست چون یاری طالبم نبود است اگر خون بسرم چو تیغ باره میگفت و همیگر است و تیغ آخر ز شاه گاه پیکار چون لشکر لیلیش بدیدیم هر کس شده بر هلاک او است هر کس ز نفس کمان کشاوه گفتند دلاوران تدبیر فردا که زوید بار و دشم مشکلی بر افکنیم او را کردند بختیش انگی حاجی </p>
--	---

<p> خرم بامید کشتن خویش از گریه آن گرفته زنگار پر خون شده حلقه های زخم کرد از رخ روز حال شب دور پر داشت سایه از پراغ شمس ز هر طرف کشیدند جلاد اجل جای برخواست مریخ شهی سپهر میل تا همچو فلک بر زدش خون در نه کشم این سیر و سنگ فی الحال میا بجی فرستاد لیل نه بد کسی همچون </p>	<p> مجنون شده پانی دلش زنجیر پای آن دل انکار چون دیده اش از سرنگ چون صبح به تیغ راند مجنون میدوید با صدغ شکر زد دور و پی صف کشید او از نفیر و نامی برخواست کز خیل عروس دید نفل چون کل بزین فکند چون میگفت که بگذرد ازین جنگ نوفل چو بید کرد و فریاد تا صلح شود ز زرش چون </p>
--	--

چون هر دو طرف بصلح پیوسته	مجنون ز بلاک از میان هست
نی نی که ز حال صعب گش	رستن ز بلاک بد بلاش
دلیر عدم که تنگ پرایه است	در عشق بهین گریز گاه است
عاشق ز فراق یار مهوس	باشد دم آخرش در می خوش
مجنون که بهر بستر سلاخ بود	گرش خوشش از زندگی با بود
چون دید که دام صید کجاست	جنگ دو سپه بصلح پیوسته
بر زور درون دل نفیری	گفتی که ز دل کشید تیری
تا لید بنو فل از دل ریش	کی من تو غره و تو از خوش
چون یار بمن نمیرسانی	هر چه ز کشتنم زبانی
شمشیر بدشمنان کشیدی	خو یار مرا ز من بریدی
دشمن سپه تو گشت اکنون	از من همه را بخاستی چون
تیغ و زرهت مگر ز رخ بود	گر گری روز جنگ فرود

<p>هم پایش و هم سرش هم گشت خون خانه پای پست رفت</p>	<p>گفت این قدم نهاد در دست میرفت عمان زد دست رفت</p>
<p>در دل کفن بچون خلی</p>	
<p>چرخ آبله گشتد زین باب بر تابه آفتاب و ماهی فاکتر آسان بر آتش بر تابه ابر آتش افروز جز چشم آهن و زر و سیم کاینان فلک دشمن کشیده کاش شده بود سایبانها عریان شده از لبهاست افتاده بخت از جهنم</p>	<p>به فصل تمیزی از تب تاب شد خلق سفیدی و سیاهی گفتی بود از هوای ما خوش یا قرص فاده در سوز از کوه نزاده در اقام خودشید چو کور تغیده از سایه خشک گشت جانها ماهی چو گرفته آب بستی هر کس که شد از جان برافتم</p>

<p> از روی زمین برآمدش چون شعله از تنور دریا چون شعله بر پنجره فروزان ابراز همه سوش نمیدان دید آهوی دست پادشاهی یکشاد و بدست خودت در کاسه گوشت استخوان دید کی از تو شکار پنجه خام بخشند گیت مال من بود چون صید یکشتن شبانند میایدم از تو من جانم ازادی بیکینه تنم نیست </p>	<p> هر چشمه که زیر گل نهان بود گشت آب بنجار و رفت بالا همچون بمیان یک سو زمین او سوخته ز آفتاب چنان و اندشت و دید چند گامی حالی رسش ز پاواز دست صیاد که از زمین جان دید آمد همه ره گرفته دشنام دیوانگیت مال من بود طفلان منت اگر بایند صیدی که گشاده گشت پایش همچون جواب گفت غم نیست </p>
--	--